

بر خیز ای زن

هر قطره اشکی را که به چشم تو دیده ام
چون قطره ز دم به نگاهم رسیده است
هر آهی را که از لب سردت شنیده ام
ببر قلب من چو تیغ برانی خلیده است

هر داغ سبزی را که به پشتت نهاده است
قمچین خشم شوهر مغرور و مست تو
هرگز نمیتوان به سرشکم فرو بشست
تا این چنین به بند بود پاو دست تو

مویت که راز لیل سیه در درون اوست
یا جـلـوۀ لطیف طلا را نهفته است
چون شاخه های سردو زمستانی درخت
بار سفید برف عظیم را گرفته است

بس شعله های رنج و الم در وجودت
بس زخمه های جبر زمان را کشیده ای
از سوزجان و تن لب تو بسته گشته است
آتش نهان صدای دلت را نگرفته ای

اما عزیز من لب تو تا به کی چنین
خاموش و خشک و پر زهراس از صدای مرد

قلب اسیر تو — گل من تابکی بود
آزرده از جفای زمان و جفای مــــرد

بس شاعران که حسن و جمالت ستوده اند
یا مادر عزیز و کریمت بگفته اند
اما بغیر حسن و کرامت به چشمم تو
سوگند و عزم و جهد و شهادت نهفته اند

برخیز و راه بیفت و بغلط و بخیز بــــاز
کین راه ما پُر از دره و دشت و کوه و جوست
مشت جیبون یاء س و الم را مزن به دل
زیرا که در نهایت راه شمع آرزوست

شاید به هر قدم که گذاری خطر بود
شاید که در میانه ره در روی بدار
اما چه گفت مرد کهنسال باغبان
گر تخم گل خُبست ز طوفان غمی مدار

از پوهندوی شیما غفوری